

قصه های

# برای کلاس اولی



نویسندگان :

فرهاد حسن زاده - اسدالله شعبانی - افسانه شعبان نژاد

ناصر کشاورز - مهری ماهوتی - رامک نیک طلب

تصویرگران :

فریببندی - میترا چرخیان - محمد علی کشاورز

مدیر هنری: محمد علی کشاورز

# هو هو خان، باد مهر بان

افسانه شعبان نژاد

یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود، خاله بی بی جان که خسته بود، زیر درخت گلابی نشسته بود. خاله بی بی جان نگاهی به گلابی ها کرد و گفت: «به به عجب گلابیهایی! کاش کسی از راه می رسید. برایم از آنها می چید.» هنوز حرف خاله تمام نشده بود که کلاغه از راه رسید. بالاش را بست. روی بند رخت خاله نشست. نوکش را بست و باز کرد. قار و قار و قار صدا کرد. نگاه خاله به نوک کلاغه افتاد و گفت: «آهای کلاغه نوک بلند. تو که نشستی روی بند. بیا جلو. پرزن و بالا برو. روی درخت من بشین. میوه بچین. هم برای خودت، هم برای من.»

کلاغه پرید. به شاخه درخت رسید. بانوک خود یواش یواش زد به درخت و میوه هاش. اما نشد، یک دانه گلابی هم نیفتاد. کلاغه خجالت کشید. سرش را پایین انداخت و گفت: «بی بی، بی بی جان، بی بی مهر بان. من نمی توانم

میوه بچینم». بعد هم آمد و کنار بی بی نشست. بی بی و کلاغه آه کشیدند. نگاه بی بی باز هم به گلابیها افتاد و گفت: «به به عجب گلابیهایی کاش کسی از راه می رسید. برای ما گلابی می چید».

هنوز حرف بی بی تمام نشده بود که یک دسته گنجشک از راه رسیدند. بالهایشان را بستند. توی حیاط نشستند. خاله بی بی جان نگاهی به کلاغه کرد و خندید و گفت: «شاید آنها بتوانند با همدیگر نوک بزنند و میوه ها را بچینند».

بعد به گنجشکها گفت: «گنجشکهای ناز و قشنگ، زیر و زرنک. روی درختم بشینید. میوه هایم را بچینید. هم برای خودتان. هم برای کلاغه و خاله بی بی جان».

گنجشکها خوشحال شدند. پیریدند. به شاخه ها رسیدند. نوک زدند و نوک زدند. ولی نشد. خسته شدند و گفتند: «جیک و جیک و جیک. بانوک کوچیک. نمی توانیم برای شما گلابی بچینیم». زود هم پر زدند و کنار کلاغه و خاله بی بی جان نشستند.

خاله بی بی جان و کلاغه و گنجشکها آه کشیدند؛ به گلابیها نگاه کردند گفتند: «کاش کسی از راه می رسید. گلابیها را می چید».

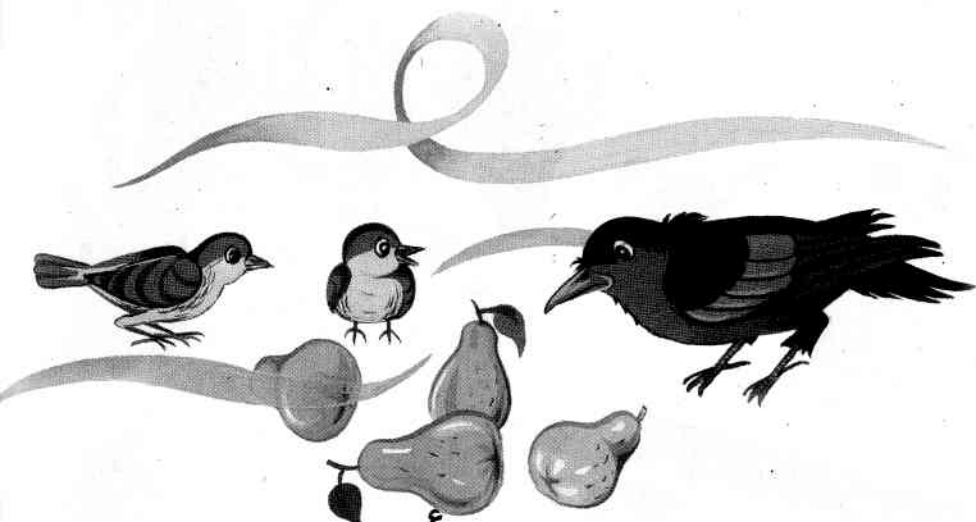
هنوز حرفشان تمام نشده بود که صدای هو هو آمد.

هوهو خان، باد مهربان از این سو و آن سو آمد ها کشید و هو کشید به خاله بی بی جان رسید. هوهو خان گفت: «خاله بی بی جان! آمده ام، میوه بچینم برایتان.» هوهو خان بالا رفت. میان شاخه ها رفت. شاخه ها را تکان داد. زورش را خوب نشان داد. میوه ها، دانه به دانه، افتادند روی خانه. خاله بی بی جان آنها را جمع کرد و شست. از گلابیها هم خودش خورد. هم به کلاغه و گنجشکها داد.

بعد همه با هم گفتند: «آهای هوهو خان، باد مهربان، دست شما درد نکند.»

هوهو خان خندید و گفت: «نوش جانتان.» بعد هم از آنجا دور شد و رفت.

خاله بی بی جان و کلاغه و گنجشکها گفتند: «خوش به حال هوهو خان که خوب و مهربان است، به فکر دیگران است.»



# گاو شکمو

ناصر کشاورز

یکی بود یکی نبود. یک گاو بود با دو تا شاخ. همیشه ماءماء می کرد. خیلی هم شکمو بود.

یک روز خیلی گرسنه اش شد. رفت به صحرا و شروع به خوردن علف کرد. هر چی سبزه و علف توی صحرا بود خورد. حتی گل‌های صحرایی را هم خورد. وقتی که خوب سیر شد، خواست بخوابد. اما هیچ جا سبزه‌ای پیدا نکرد تا روی آن بخوابد. چون که او همه سبزه‌ها را خورده بود.

آن وقت مجبور شد که روی خاک‌ها بخوابد. خوابید و خوابش بُرد.

صبح که از خواب بیدار شد دوباره گرسنه اش شد. اما دیگر چیزی برای خوردن پیدا نکرد. چون روز قبل همه علف‌ها را خورده بود.

همه جا را گشت و گشت. اما علفی پیدا نکرد. دلش به قار و قور افتاد. با خودش گفت: خدایا حالا چه کار کنم؟ الان از گرسنگی می میرم. کاشکی همه علف‌ها را نخورده

بودم. کاشکی برای امروز هم نگه می داشتم.  
گاو از کاری که کرده بود خیلی پشیمان بود. ناراحت و  
غمگین بود. شروع کرد به گریه کردن.  
توی صحرا راه می رفت و گریه می کرد. اشکهای او مثل  
باران روی زمین می ریخت. گاو تا ظهر گریه کرد. تمام صحرا  
از اشکهای او خیس شد. آن وقت می دانی چه اتفاقی افتاد؟  
علفها اشکهای گاو را خوردند و دوباره سبز شدند.  
یک دفعه گاو دید که صحرا دوباره پر از سبزه و علف شده  
است.

خیلی خوشحال شد. اما این دفعه کمی از آنها را خورد.  
بقیه اش را هم برای روزهای دیگرش نگه داشت.



# فلّلی و نان سید قلّلی

اسد اللّٰه شعبانی

روزی بود و روز گاری. دهی بود و کشتزاری. پیرمردی  
غرُغرو و پیرزنی مهربان و خنده رو، با تنها فرزندشان فلّلی  
سربه هوا در آنجا زندگی می کردند. آنها خانه و مزرعه‌ای  
داشتند. با هم کار می کردند و گندم و جو می کاشتند.  
روزها که پیرمرد غرُغرو در مزرعه کشت و کار می کرد،  
پیرزن خنده رو کارهای خانه را انجام می داد و دیگ غذا بار  
می کرد... فلّلی هم به این طرف و آن طرف می دوید، سوت  
می کشید و به حیوانات مزرعه آب و علف می داد. از آنها  
نگهداری می کرد. پیرمرد و پیرزن ریاوری می کرد. اما فلّلی  
خان، بازیگوش و سربه هوا بود. هر روز که می گذشت،  
حیوانات مزرعه کم و کمتر می شدند. گم می شدند، از  
گرسنگی و تشنگی تلف می شدند و یا از مزرعه فرار می کردند.  
سرانجام روزی رسید که از آن همه حیوانات اثری نماند،  
کار و بار پیرمرد و پیرزن هم بد و بدتر شد. مزرعه خشکید و  
آب و آذوقه ته کشید، تا آن که پیرمرد غرُغرو طاقتش طاق

شد، خیلی بد اخلاق شد، به پیرزن خنده رو غُر زد و گفت:

«ای پیرزن، ای پیرزن!

گوش بده خوب به حرف من

غذا و آب نمونده

راحت و خواب نمونده

فلفلای سربه هوا

باید از اینجا دور بشه

بلکه براش آب و غذا جور بشه»

پیرزن مهربان و خنده رو از این حرف، خیلی غمگین شد. خنده از لبهایش پرید، شیشهٔ بغضش شکست و اشک توی چشمانش نشست. اما چاره‌ای نبود، با گوشه پیشبندش اشکها را پاک کرد، آن وقت نان سپیدی را که برای پسرک پخته بود، در بُقچه‌ای پیچید و آن را به پشت فلفلای بست و او را فرستاد تا برود و برای خودش غذا، آب و محل خواب پیدا کند.

فلفلای راه افتاد و از راهی که دور تا دور مزرعه پیچ می خورد، رفت و رفت، دوید و دوید تا به دره‌ای رسید. وقتی که داشت می دوید، یک مرتبه بُقچهٔ نان پاره شد و فلفلای بیچاره شد. نان سپید قلقلی قل زد و قل زد فلفلای را دنبال خودش کشید و برد. فلفلای هر چه دوید، به نان سپید قلقلی نرسید، داد زد و گفت:



«آهای، آهای!

نان سپید قلقلی

برای چی قل می زنی

هرجا بری مال منی

اگر تو را قاپ نزنم، نگیرم

از گشنگی می میرم»

نان سپید قلقلی، قل زد و قل زد تا رسید به یک گاو پیشانی  
سپید. گاو گرسنه بود. توی دشت، دنبال علف می گشت.  
سرش را که بالا کرد، نان سپید قلقلی را دید و دنبالش دوید.  
داد زد و گفت:

«مع و مع و مع

نان سپید قلقلی

برای چی قل می زنی

هرجا بری مال منی

اگر تو را قاپ نزنم، نگیرم

از گشنگی می میرم»

نان سپید قلقلی قل زد و قل زد تا رسید به یک دسته مرغابی.  
مرغابیها، نان سپید قلقلی را دیدند، به دنبالش دویدند، وقتی  
داشتند می دویدند و می پریدند، یکی یکی داد می زدند و  
می گفتند:

«کواک، کواک»

نان سپید قلقلی

برای چی قل می زنی

هرجا بری مال منی

اگر تورا قاپ نزنم، نگیرم

از گشنگی می میرم»

نان سپید قلقلی، قل زد و قل زد تا رسید به یک گله گوسفند.

میش و بره؛ بز و بزغاله تا او را دیدند به دنبالش دویدند، یکی یکی صدا زدند و گفتند:

«بع و بع و بع»

نان سپید قلقلی

برای چی قل می زنی

هرجا بری مال منی

اگر تورا قاپ نزنم، نگیرم

از گشنگی می میرم»

نان سپید قلقلی، قل زد تا رسید به چند تا مرغ و خروس و

جوجه، آنها نه آب داشتند، نه دانه؛ نه فکر آشیانه، وقتی که نان

سپید قلقلی را دیدند، از سرو کول هم پریدند و به دنبالش

دویدند. مرغ و خروس و جوجه ها با سرو صدا هر کدام داد

می زدند و می گفتند:

«قَدْ قُدُّدَا، قَوْقُولِ قَوْقُو، جِیکُو، جِیکُو، جِیکُ

نَان سِید قَلْقَلِ

بِرَا چِی قَل مِی زَنِ

هَر جَا بَرِی مَال مَنِ

اگر تورا قاپ نزنم، نگیرم

از گشنگی می میرم»

نَان سِید قَلْقَلِ قَل زِد و قَل زِد تَا رَسِید بَه یِکِ الْاَغ نَاقَلَا.

الْاَغ نَاقَلَا هَم مِثْل هَمّه، هَر چِه دَوِید، بَه نَان سِید قَلْقَلِ نَرَسِید.

نَان سِید قَلْقَلِ هَمِین طَوْر قَل زِد و قَل زِد: فَلْفَلِی، گَاو، مِیش

و بَرّه، بَزو بَزْغَاله، مَرغ و خَرُوس، جَوِجِه هَا و مَرغَابِی و الْاَغ نَاقَلَا

هَمّه دَنْبَال نَان سِید قَلْقَلِ مِی دَوِیدَنْد و مِی دَوِیدَنْد، اَمّا هِیچ

کَدَام بَه اَو نَمِی رَسِیدَنْد.

نَان سِید قَلْقَلِ کِه رَا دَرَا ز و پَر پِیچ و خَم دُور مَزْرَعَه قَل زِدِه

بُود، سَر رَا بَه اَو گِین خَانِه اِی کِه رَسِید، قَل زِد و تَوِی حِیَاط پَرِید.

بَقِیّه هَم بَه تَرْتِیب دَنْبَال اَو وَاَر دِ آن خَانِه شَدَنْد.

اِین خَانِه، خَانِه چِه کَسِی بُود؟ خَانِه پِیر مَرْد غَر غَر و و پِیر زَن

مَهْرِبَان و خَنْدِه رَو. پِیر مَرْد غَر غَر و و پِیر زَن خَنْدِه رَو و وَقْتِی

سَر و صَدَا رَا شَنِیدَنْد، اَز اَتَاق بِیرون دَوِیدَنْد، فَلْفَلِی رَا بَا هَمّه

حِیَوَانَاتِی کِه هَمْرَا خُودَش آوَرْدِه بُود، دَر حِیَاط خَانِه دِیدَنْد.

خِیَلِی خُوش حَال شَدَنْد؛ بَ، سَمِیش دَوِیدَنْد؛ اَو رَا دَر آغُوش

کشیدند و سرور ویش را بوسیدند. آن گاه با مهربانی گفتند:

«صد آفرین به فلفلی

که بایه نان قلقلی

این همه خیر و برکت آورده

چه کار خوب، چه کار خوبی کرده!

دوستت داریم فلفلی جون!

از این به بعد هیچ جانرو!

همیشه پیش ما بمون!»

فلفلی که دهانش از تعجب باز مانده بود، چیزی نگفت، فقط لبخندی زد و رفت نان سپید قلقلی را که در گوشه حیاط افتاده بود، برداشت و مشغول خوردن شد. حیوانات مزرعه هم که حسابی خسته شده بودند به آغل و لانه هایشان رفتند تا استراحت کنند.

قصه ما به سر رسید

کلاغ خوش خبر رسید



# بی بی نبات

مهری ماهوتی

شب عید بود. بی بی نبات از چند روز پیش، اتاق و پستو و حیاط، همه جا را یواش یواش تمیز کرده بود. چند تا نان شیرمال خوشمزه هم پخته بود. قرار بود نوه‌های شیرین تر از قند و عسلش به دیدنش بیایند. سفره هفت سین را که چید، خسته و کوفته روی تشکچه‌اش نشست و پاهایش را دراز کرد. «پشمالو» پیشی ناز کوچولو هم کنار بی بی نشسته بود.

بی بی با خودش گفت: «کاشکی یک چیزی داشتم تا وقتی نوه‌هایم می آیند به آنها بدهم.» ولی هر چه فکر کرد چیزی به نظرش نرسید. بلند شد. روکش مخملی طاقچه را کنار زد، تازیر آن چند سگّه نو پیدا کند اما؛ آن جا چیزی نبود، صندوقچه‌اش را باز کرد. لای بقچه‌ها را گشت شاید یک روسری گلدار یا یک جفت جوراب پیدا کند، آن جا هم چیزی نبود. غم عالم به دل بی بی نشست. اشک توی

چشمهایش جمع شد و سر جایش برگشت. پشتش را به دیوار کاهگلی اتاقش داد و آنقدر غصه خورد تا خوابش برد. «پشمالو» آهسته از لای در اتاق بیرون آمد. یکر است رفت گوشه ایوان و همان جا نشست. مرغ حنایی با جوجه های رنگ به رنگش از گردش بر می گشت. وقتی او را دید گفت: «چه عجب پیشی جان! سربه سر جوجه هایم نمی گذاری به گمانم حوصله نداری».

پیشی گفت: «چطور بگویم؟! راستش بی بی نبات خیلی غصه دار است. دلش می خواهد به نوه هایش عیدی بدهد اما چیزی ندارد».

مرغ حنایی کمی فکر کرد. بعد توی لانه اش رفت. چند تا تخم قشنگ و درشت آورد و گفت: «بی بی مهربان هر روز برای ما آب و دانه می آورد. لانه را تمیز می کند. توی سرما، توی گرما، مواظب ماست. ما هم باید به فکرش باشیم. بیا این تخمها را بگیر و برایش ببر».

پیشی با خوشحالی دست و پایش را تکان داد و آماده شد تا تخمها را یکی یکی توی اتاق ببرد که صدایی شنید. با تعجب به دور و برش نگاه کرد.

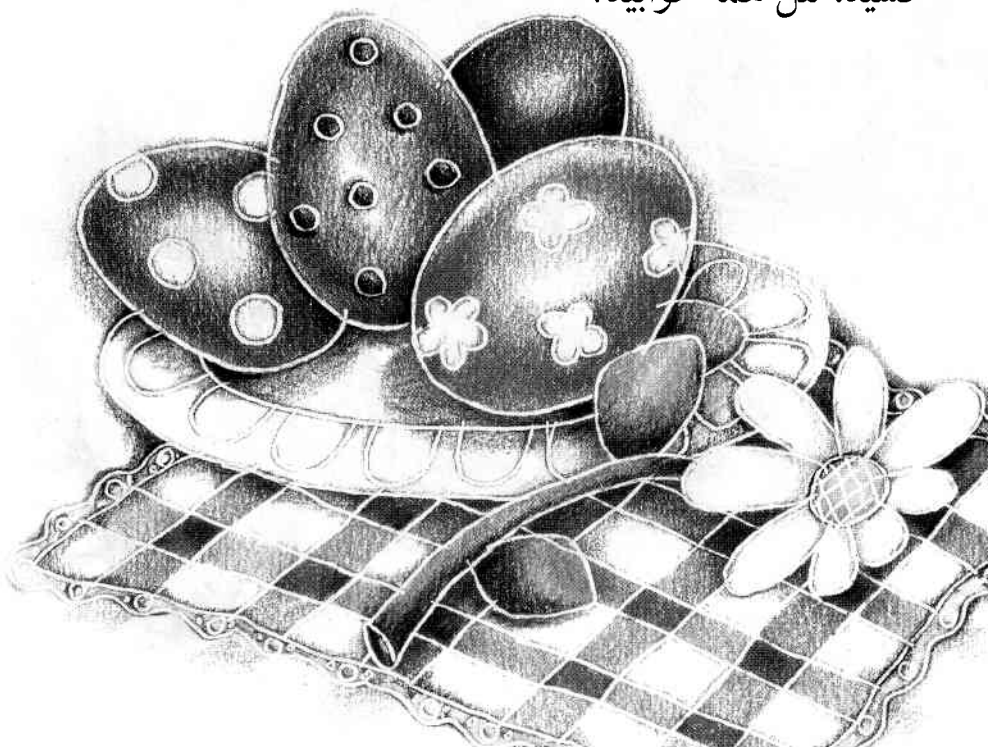
تنور خانه که همه حرفهای آنها را شنیده بود و دلش می خواست یک جوری به بی بی کمک کند، گفت: «پیشی

جان، زود بیا این جا! تخم مرغها را به من بده تا آنها را بپزم.  
بی بی نبات همیشه از من مواظبت می کند. به تنم گل  
می مالد و ترکه هایم را می گیرد. با هیزم خشک، دلم را پراز  
گرما می کند. من هم می خواهم برای او کاری بکنم. هنوز  
از آتش هیزمهایی که بی بی امروز با آنها نان پخته، داغم».   
پیشی، تخم مرغها را به تنور داد. تنور، ها کرد و هو کرد  
و نفَس گرمش را به تخم مرغها داد همه را پخت و بیرون  
داد. پشمالو از خوشحالی دور تنور می چرخید و میو میو  
می کرد. بی بی نبات از سرو صدای او بیدار شد و گفت:  
«پشمالو چرانمی گیری بخوابی؟»

در همین وقت، چشمش به تخم مرغها افتاد. پیشی با  
خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «بی بی جان اینها  
را مرغ حنایی داده. تنور هم پخته. من هم دلم می خواهد  
رنگشان کنم. خوشرنگ و قشنگشان کنم، تا وقتی نوه های  
تو آمدند به هر کدام یک تخم رنگی بدهی».   
مادر بزرگ که خیلی خوشحال شده بود گفت: «این کار  
را بگذارید به عهده خودم».

بعد هم توی پستورفت. چیزی نگذشت که بایک کیسه  
کوچک برگشت. پشمالو این کیسه را خوب می شناخت.  
همان کیسه حنای بی بی بود. بی بی حنا را توی یک کاسه

ریخت و با آب قاطی کرد. بعد هم به تخم مرغها مالید.  
پشمالو همینجور نشسته بود و کارهای او را تماشا می کرد  
یک ساعت شد. دو ساعت شد. سه ساعت شد. کم کم  
نصف شب هم از راه رسید. پشمالو خیلی خوابش می آمد.  
بی بی تخم مرغها را شست و کنار سفره هفت سین گذاشت.  
چه تخم مرغهایی! همه سرخ وحنایی. رنگ موهای بی بی.  
رنگ پرهای خانم مرغ. رنگ آتش تنور. بی بی خواست  
تخم مرغها را به آنها نشان بدهد ولی دید همه خوابند. دلش  
نیامد بیدارشان کند، رفت و روی تشکچه کوچکش دراز  
کشید، مثل همه خوابید.





# سوت زردنادر

فرهادحسن زاده

روزی که مادر نادر برای او یک سوت خرید، بهترین روز زندگی اش بود. از خوشحالی مثل یک پرنده بال درآورده بود و می خواست پرواز کند.

از صبح تا شب سوت از لب نادر جدا نشد. گاهی پلیس می شد و برای ماشین هایش سوت می زد. گاهی داور مسابقه می شد، گاهی هم خودش می شد و برای مادر و خواهرش سوت می زد.

«سوووت! وقت ناهار است!»

- سوووت! وقت دیکته است، خواهر جان به من دیکته

بگو!

- سوووت! وقت برنامه کودک است.

آن روز نادر، از خوشحالی نتوانست خوب ناهار بخورد. دیکته اش هم بیست نشد. از برنامه کودک هم چیزی نفهمید، آن سوت کوچک و زرد رنگ، جای همه چیز را

گرفته بود.

شب که بابای نادر آمد، یک بار دیگر نادر سوت زد و گفت:

«بابا آمد! بابا آمد!»

موقع شام هم نادر مرتب سوت می زد. بابای نادر خسته بود. گفت: «بچه جان! سرم درد گرفت، سوت زدن را بگذار برای فردا صبح!»

مادر نادر گفت: «من هم از سوت زدنهای تو گوش درد گرفته ام.»

خواهر نادر گفت: «گریک بار دیگر سوت بزنی، آن را می گیرم.»

نادر خیلی ناراحت شد. فکر کرد که هیچ کس او را دوست ندارد. سوتش را انداخت و رفت که بخوابد. مادر به دنبالش رفت و سوت را برایش برد. در حالی که او را نوازش می کرد. گفت: «پسرم! تو نباید ناراحت بشوی!»  
نادر گفت: «من با شما دیگر حرف نمی زنم!»  
مادر گفت: «چرا؟»

نادر گفت: «برای این که شما من را دوست ندارید. شما چون خودتان سوت ندارید دلتان نمی خواهد، من هم سوت بزنم.»

مادر لبخندی زد و گفت: «تو اشتباه می کنی! ما تو را خیلی دوست داریم. اگر دوستت نداشتیم این سوت را برای تو نمی خریدیم. ما فقط از صدای تند و تیز این سوت خسته شده ایم. فردا با زهم می توانی سوت بزنی و بازی کنی!»

مادر نادر را بوسید و سوت زرد را به او داد. نادر هم او را بوسید و گفت: «اجازه می دهی که آن را زیر بالش بگذارم. دلم می خواهد فردا همه شما را با صدای سوت بیدار کنم.»

مادر اجازه داد و گفت: «می ترسم امشب خواب سوت ببینی!»

نادر خندید و گفت: «دلم می خواهد خواب شیپور ببینم. شیپور از سوت بهتر است.»

بعد سوت را زیر بالش سبزش گذاشت و خوابید.

○

نیمه های شب، یک دزد، از دیوار حیاط خانه آنها بالا رفت. آهسته آهسته قدم برداشت و داخل ساختمان شد. همه خواب بودند. حتی نادر. او خواب می دید که زنگ ورزش است. آموزگار به او گفته که داور باشد. بچه ها بازی می کنند و او باید سوت بزند. نادر همان طور که خواب بود، سوت را از زیر بالش برداشت و میان لبهایش گذاشت. ناگهان یکی از بچه ها خطا کرد. نادر سوت بلندی کشید.

بچه‌ها به صدای سوت او توجه نکردند. نادر برای بار دوم و سوم سوت زد. از صدای سوت‌های نادر، دزد جاخورد و خیلی ترسید. فکر کرد این صدای سوت پلیس است. به طرف در دوید تا فرار کند. اما سرش به دیوار خورد و روی زمین افتاد. از این صداها، همه بیدار شدند و چراغ‌ها را روشن کردند.

همه به جز نادر که هنوز در خواب بود و خواب می‌دید. او هنوز داور مسابقه بود و گاهی سوت می‌زد! او خبر نداشت که پدرش در حال بستن دستهای دزد است، او نمی‌دانست مادرش مشغول تلفن کردن به پلیس است. وقتی خواهرش، نادر را صدا کرد، تازه می‌خواست سوت پایان مسابقه را به صدا در بیاورد.



# پر آبی و گنجشکها

رامک نیک طلب

درخت چنار وسط باغچه‌ای پر گل بود و کنارش حوض آب کوچکی قرار داشت. صبح که آفتاب روی درخت چنار می تابید، گنجشک‌ها می آمدند و روی شاخه‌های چنار می نشستند. دنبال هم می کردند و صدای جیک جیکشان بلند بود. وقتی زیاد آواز می خواندند و تشنه می شدند، می پریدند و از آب حوض می خوردند و باز آواز می خواندند. یک روز گنجشکها در میان صدای جیک جیکشان صدای دیگری شنیدند. آن صدا جیک جیک نبود. صدای «چی چی چیر چیر» بود. «جیک، جیک، جیک» و یک دفعه «چی چی چیر چیر».

گنجشکها ساکت شدند. ناگهان روی یکی از شاخه‌ها پرنده کوچکی دیدند که پرهای یک بالش آبی رنگ بود. پرنده گفت: «چی چی چیر چیر... چی چی چیر چیر». گنجشکها گفتند: «چرا تو این جوری می خوانی؟» «پر آبی» جواب داد: «چه جوری؟ من که درست می خوانم.

شما چرا این طور می خوانید؟»

گنجشک بزرگتر گفت: «روی این درخت همه جیک جیک می کنند.»

«پر آبی» گفت: «من و پدر و مادرم تازه به این جا آمده ایم. روی درختی که ما بودیم همه چی چی چیر چیر می خواندند. تازه من از همه بهتر آواز می خواندم.»

گنجشک بزرگتر گفت: «ولی این جا همه جیک جیک می کنند یا مثل ما جیک جیک کن یا به درخت خودت بر گرد.»

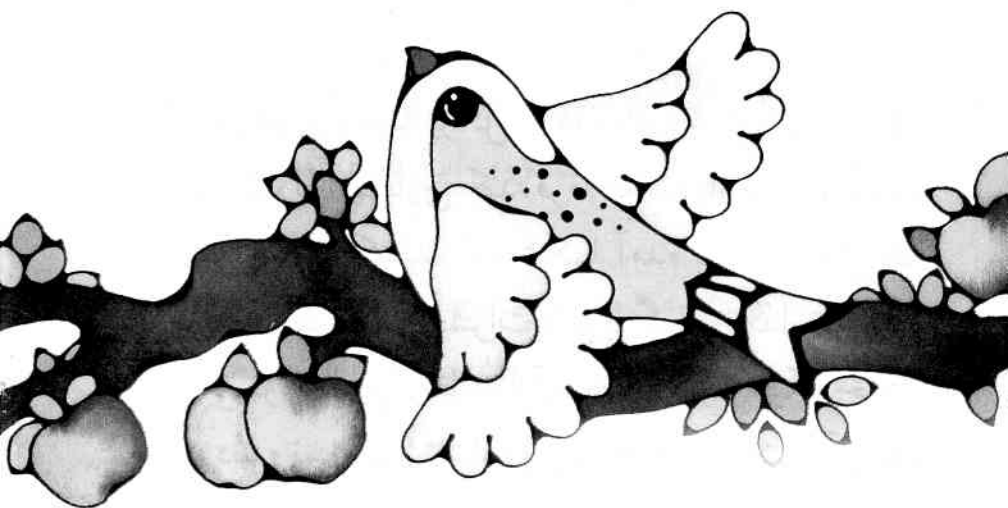
پر آبی گفت: «ولی من نمی توانم. من فقط همین آواز را بلدم.»

بعد همه گنجشک ها آن قدر جیک جیک کردند که سر پر آبی رفت. فردا صبح پر آبی باز به سراغ گنجشکها آمد. ولی روی درخت چنار ننشست. روی بام خانه ای نشست و غمگین به آنها که دنبال هم می پریدند، نگاه کرد. گنجشکها خوشحال بودند.

روی شاخه ها می پریدند، توی حیاط می نشستند، خرده نان می خوردند و با هم جیک جیک می کردند. کاری به کار پر آبی نداشتند. انگار او را نمی دیدند. پر آبی آهسته «چی چی چیر چیر» کرد و به لانه اش برگشت. پر آبی، آن درخت چنار

و گنجشکها و باغچهٔ پرگل را دوست داشت. خیلی دلش می‌خواست با آنها بازی کند. فردا که شد باز به بام نزدیک درخت چنار پرکشید. گنجشکها آمده بودند. دنبال هم می‌پریدند و سربه سر حشرات لای برگها می‌گذاشتند. ولی تا پرآبی نزدیک می‌رفت تُند تُند پرمی زدند و جیک جیک می‌کردند و نمی‌گذاشتند او روی شاخه‌ها بنشیند. پرآبی هم کمی روی بام این طرف و آن طرف پرید و چی چی چیر چیر کرد و وقتی خسته شد به لانه‌اش برگشت. روز بعد پرآبی آنجا روی بام بود. پرنده‌ها جیک جیک کردند و خرده نان خوردند و باز جیک جیک. او هم وسط جیک جیک آنها خواند: «چی چی چیر چیر... چی چی چیر چیر.»

پرنده‌ها گوش نکردند و به جیک جیک کردن ادامه دادند، او هم چیر چیر خودش را کرد و با مورچه‌های بام بازی کرد و بعد به لانه‌اش برگشت. دیگر کار پرآبی همین شده بود که وسط جیک جیک گنجشکها آواز بخواند و فقط وقتی آنها توی حیا نبودند، تندی می‌آمد و از آب حوض می‌خورد. یک روز که گنجشکها بازی می‌کردند و آواز می‌خواندند، یکی از گنجشکها گفت: «بچه‌ها... ساکت... گوش کنید.» گنجشکها ساکت شدند ولی صدایی نشنیدند. پرسیدند:



«صدایی نمی آید. به چه گوش کنیم؟» گنجشک گفت:  
«همین دیگر. صدایش نمی آید. همان که چی چی چیر چیر  
می کرد... دیگر پیدایش نیست.» گنجشک دیگری گفت:  
«شاید برای همیشه از این جا رفته است. بیایید آواز خودمان  
را بخوانیم.» گنجشکها شروع به جیک جیک کردند ولی زود  
ساکت شدند. گنجشک کوچک گفت: «آوازمان خوب  
نیست. چون وسطش صدای چی چی چیر چیر نمی آید. بیایید  
برویم دنبالش و او را بیاوریم تا باز بخواند. گنجشکها به دنبالش  
رفتند و لانه او را روی درخت سیب پیدا کردند و اطراف لانه  
جیک جیک کردند. یک دفعه پرآبی سرش را از لانه بیرون  
آورد و گفت: «چی چی چیر چیر... چی چی چیر چیر» این  
بهترین آوازی بود که گنجشکها شنیده بودند. از او خواستند  
تا همراهشان بیاید و روی درخت چنار آواز بخواند. پرآبی  
خوشحال شد و با آنها پرواز کرد.